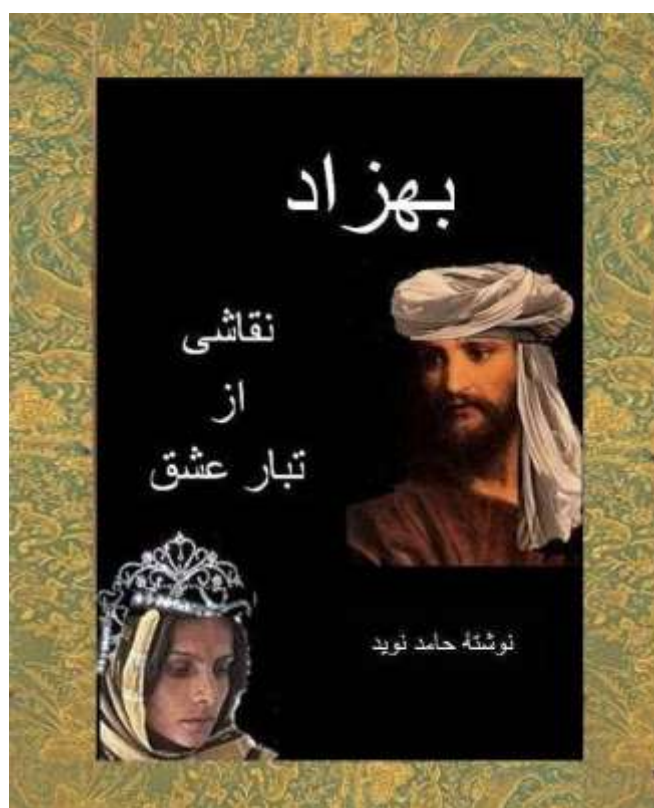




۲۰۱۶/۰۸/۱۲

حامد نوید

داستان دنباله دار تاریخی قسمت ششم



نگاهی در نیمه شب:

در بخشی که گذشت گفتیم که شهر بانو ملقب به فیروزه بانو دخت ابوسعید از کشته شدن ملکه گوهرشاد بیگم به امر پدرسخت دلگیر بود، اما موفق شد تا امر تدفین او را در باغ مصلا از پدر حاصل کند و اینک بقیه داستان:

اکنون چند هفته بود که از سلطنت ابوسعید میگذشت و هنوز اوضاع شهر هرات کاملاً آرامش نیافته بود. سربازان ابوسعید خانه های مردم را تلاشی میکردند و طرفداران ملکه گوهرشاد بیگم رابه زندان می افکندند و عده ای از سربازان نظامی را که با ابراهیم میرزا نواده ملکه گوهرشاد همکاری نزدیک داشتند، مورد شکنجه و استنطاق قرار میدادند، چون کسی بطور دقیق نمیدانست که آیا ابراهیم میرزا و اقعا کشته شده و یا هنوز زنده است و در فکر انتقام از ابوسعید میباشد؟

عصریک روز دلگیر و ابرآلود بود، بهزاد تخته رسامی در کف و قلم در دست در زیر درختی در کنار جاده خاکی نشسته بود، به گامهای عابرین نظر دوخته و نمی خواست به روی کسی نظر کند. دلش میخواست فریاد بزند و به رهگذران بگوید که چرا اینقدر بیتفاوت و بی احساس استند؟ چرا به پا نمی خیزند و در برابر سفاکان قد علم نمیکنند؟ میخواست از گریبان مردم بگیرد و بگوید: ای بیخبران بی عاطفه، تا چند مقابل ظالمان سر اطاعت و تسلیم فرود می آورید؟ اما تحمل کرد و مشتی به نیم دیوار کاشی شده کنار پیاده رو زد تا خود را آرام کند، قلمی را از جیب برون کرد و با تندی چند خطی پیهم بروی کاغذ کشید. استاد میرک از وی خواسته بود تا برای صورتنگاری ظفر نامه تیموری چند طرحی بریزد و به وی نشان دهد، اما هرچه میکوشید نقش نکویی بر روی صفحه نقش بندد قادر به ایجاد آن نمیشد. مثلیکه انگشتانش میخواست نقش دیگری را ایجاد کنند. نگاهش به افق ناپیدایی خیره مانده بود و قلم در دستش خشک. باز هم مردم دسته دسته با بیتفاوتی از جاده میگذشتند. بهزاد اینبار به چهره هایشان نظر دوخت و انگشتانش آرام، آرام به حرکت در آمدند. تصویر عفریت های بد منظر و هولناک با چهره های عبوس و مسخ شده بی آنکه خودش خواسته باشد بر روی کاغذ نقش می بستند.



مرد جوانی که همسن و سالش معلوم میشد در کنارش نشست و گفت: سلام چرا تنها نشسته ئی. بهزاد بی آنکه بسوی مرد جوان نگاهی کند با بیتفاوتی جواب داد: سلام محسن. محسن بسوی بهزاد دید و گفت: اکنون تقریباً سه هفته است که نگارستان مسدود است و هیچ درسی از استادان نگرفتیم. انگشتان بهزاد با سرعت بروی پارچه کاغذ در حرکت بود درحالیکه هنوز هم نگاهش به جای دیگری خیره مانده بود. با صدای گرفته جواب داد: بلی میدانم. محسن که از بیتفاوتی بهزاد کمی آزرده به نظر میرسید با لحن گله آمیزی پرسید: به چه فکر میکنی بهزاد؟ مثلیکه اصلاً به گپهای من توجهی نداری. بهزاد نگاه معنی داری بسوی محسن کرد و گفت: به دوستم بدرالدین می اندیشم. تنفریکه در قلبم نسبت به ابوسعید جای گرفته آنقدر شدید است که دلم میشه فریاد بکشم و در ملای عام شاه جدید نا سزا بگویم. محسن با ترس جواب داد: بهزاد زبانت بهگی که همه را برباد میتی. لطفاً کمی عاقلانه تر فکر کو. بهزاد با تأثر جواب داد: بلی میدانم. محسن با کنجکاوی بسوی نقاشی بهزاد نگرست و گفت: ای چیس، چرا تصویر عفریت ها و شیاطینه نقاشی میکنی؟ بهزاد با لحن جدی پاسخ داد: وقتی شیاطین و عفریت ها بر ملکی حکمروایی کنن، چه تصویر دیگی از خامه یک هنرمند تراوش کرده میتانه! خودت بگو ای آدم به چی عنوان سلطان یک کشور اسلامیس؟ چطور میگذاره که جسد یک ملکه شهید و دانشمند در سرداب خانه ارگ شاهی پوسیده شوه و کسی جنازه او را با اتحاف دعا دفن نکنه. آیا ای عدالت اس و حکم اسلام همیس؟ محسن بسوی دوستش دید و گفت: تو خبر نداری که ده یا پانزده روز پیش جسد ملکه ره در زیر خانه مدرسه باغ مصلا دفن کردن و لوحه سنگی بالای مزارش گذاشتن؟ بلی او در جاییکه روحشه شاد میساخت در کنار مزار اعضای دگی خاندان شاهی دفن شده. بهزاد باهیجان: راست میگی؟ کدام آدم خیر خواه ایکار نیکه انجام داده که ده مقابلش زانو بزnm و دستشه ببوسم. محسن: هیچکس نمیدانه که چه کسی ایکاره انجام داده؟ اما پدرم میگه که عده ای از بزرگان هرات نزد سلطان ابوسعید رفتن و او را قانع ساختن که جسد گوهرشاد بانو ره در مدرسه مصلا دفن کنن، اما کسی اسم این اشخاصه نمیدانه.

بهزاد با هیجان از جا برخاست و گفت: خوب شد گفتم، به هر رنگی که ممکن باشه به مزارش میرم و به روحش دعا میکنم.

محسن با دور اندیشی جواب داد کمی تأمل داشته باش! چارطرف مزار ملکه ره جاسوس های سلطان ابوسعید احاطه کرده و کسی اجازه نداره که داخل آرمگاه شوه.

بهزاد گفت: تشویش نکو مه چار طرف باغ مصلا ره بلد هستم. میدانم چه وقت به دیدار بانوی بزرگ هرات بروم.

بهزاد با دوستش خدا حافظی کرد و بسوی خانه شتافت. پیش از آنکه داخل منزل شود نقاشی را که از عفریت ها و شیاطین کشیده بود در زیر قبایش پنهان کرد.

وقتی بهزاد داخل منزل شد استاد میرک و عقیقه بیگم گرم صحبت بودند. بهزاد عرض سلام کرد و بگوشه نشست. استاد میرک بسویش دید و پرسید: آیا طرح کتاب ظفر نامه تیموری را آغاز کردی؟

بهزاد مودبانه جواب داد: بلی کوشش دارم اما تا حال طرح زیبایی به فکرم نرسیده، اگر کمی فرصت بتین ممنون میشم.

استاد میرک با مهربانی: عجله نکو هر وقت فکر خوبی به نظرت رسید مره درجریان بگذار.

بهزاد: مطمئن باشین هیچوقت بدون مشوره شما ای کار مهمه شروع نمیکم.

استاد میرک: تشکر گرچه میدانم که همیشه کارت بکر اس و از زیبایی خاصی برخوردار میباشه، اما خوش میشم اگه نظرمه گاه گاهی بشنوی.

بهزاد: پدر شما چه میگین، شما استادم استین و من به طرز فکر و نظرتان بی اندازه احترام دارم.

درینوقت عقیقه بیگم میان حرفشان دوید و گفت: هر دوپتان ببخشین که حرف تانه قطع میکنم. بهزاد چیزی خوردی؟ یا میخواهی پسانتر بخوری؟

بهزاد: تشکر اگر اجازه باشه پسانتر میخورم. فعلا بسیار خسته استم و میخوام کمی استراحت کنم.

بهزاد به اتفاق رفت و در را از پشتش بست، خود را به بستر انداخت اما چشمانش باز بود، نمیدانست چرا چنین هیجانی بروی مستولی شده. حوالی ده شب بود که آهسته از جای برخاست و بسوی اتاق میرک و خانمش رفت درب را با آهستگی باز کرد و وقتی اطمینان یافت که هر دو در خواب عمیقی فرو رفته اند، درب اتاق را با احتیاط بست. کمی غذا خورد و بی آنکه سر و صدایی بکند با نرمی از خانه بیرون رفت. به آسمان پرستاره نگاهی کرد و بسوی باغ مصلا روان شد.

وقتی به باغ رسید خبری از نگهبانان و سربازان ابوسعید نبود. فقط مرد نا بینایی در کنار در ورودی آرمگاه نشسته بود و با تازی در دست اشعار حافظ را زمزمه میکرد، جوانکی نیز با آوای روح پرور نای او را همراهی مینمود. آواز ملکوتی مرد نابینا فضای آرمگاه را در آن شب آرام پر نموده بود. بهزاد محو در نغمات دلپذیر موسیقی درجایش میخکوب ماند و سراپا گوش شد. مرد نابینا با تمام وجودش چنین میسرود:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان ارم و انجم و عرش ملکوت با من خاک نشین باده رندانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند

مرد نابینا مکث مختصری کرد. بهزاد کوشید با آهستگی از کنارش بگذرد و داخل آرمگاه شود، اما مرد نابینا از دستش گرفت و گفت:

هر که ا سنی و ازهر کجا که آمدی تا ای غزل حضرت حافظه نشنوی جای رفته نمیتانی. میدانی که مه عاشق ملکه گوهرشاد بودم ونباید سخن عاشق ناشنیده بمانه و اغماض شوه.

بهزاد جواب داد: هرچه شما امر میکنین درست اس مه سرا پا گوش استم.

نقاش جوان با حرمت درمقابل آنمرد زانو زد. مرد نابینا دست بهزاد را گرفت و حضور او را با لمس حس نمود. سپس با آواز پرتأثیری گفت: از لمس کردن دست و لحن آوازت دانستم که هنوز بسیار جوان استی. ای جوان بدان که عشق ملکوتی و بزرگی به سراغت میآیه. قدر ای عشقه بدان که دستته میگیره و به سیر آسمانها میبره. تو با ای عشق شور انگیز شهره آفاق میشی. مکثی کرد و ادامه داد: و اکنون به بقیه سخنان حضرت حافظ گوش بتی که چه پر معنی میفرمایین:

آتش آن نیست که از شعله آن خندد شمع آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چوحافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

میدانی مه ای غزل حضرت حافظه سی سال پیش بری ملکه گوهرشاد به آواز بلند خواندم، او هم این شعر را در زیرلب زمزمه میکرد. میدانست که عاشقش استم، اما به رخ خود نمی آورد. عجب دنیایی! او یک ملکه بزرگ و این بنده حقیر یک آدم نادار و نابینا.

تبسمی بر لبانش نقش بست، آهی کشید و ادامه داد: ملکه فقید به ای بنده خاکسار لطف های فراوان داشت. یک شب بطورشوخی کنیزکی نهایت زیبایی را به نزد فرستاد. گرچه نابینا استم، اما زیبایی او را از طرز آمدنش و صدایش حس کردم. بانوی بزرگ خنده کنان گفت خوش باش که حور بهشت به سراغت آمده. بخود جرأت دادم و در جواب گفتم: گوهرشاد عزیز بریمه یگانه حور بهشت در تمام عالم خودت استی. ملکه بزرگ از حرف کمی ناراحت شد و خودم از گستاخی خود تکان خوردم، اما او بزرگوار بی ادبی مره با یک خنده ملیح نادیده گرفت. ازو پس تا امروز برده و غلامش استم. میدانی ملکه گوهرشاد، همسر بزرگترین سلطان جهان شاهرخ میرزا بود. اگه میخواست به یک اشاره زندگی مه تباه میکرد، اما در عوض از مه خواست که یک غزل حضرت حافظ برایش بسرایم. سکوتی کرد و ادامه داد:

میدان خواست خدا بود که پس از سال باز عین شعر و آهنگه نذر درگاهش ادا کنم، میدانم که روحش از پیشم شاد شده.

مرد نابینا به کمک شاگردش از جا خاست. سپس دست بهزاد را گرفت و با لحن اسرار آمیزی گفت: برو که یک حور بهشتی منتظرت اس. نمیدانم بخت اوره سر راهت آورده و یا روح ملکه گوهر شاد به طرفت هدایتش کرده. فرصته از دست ننتی که بخت همیشه به سراغ آدم نیایه.

بهزاد تبسمی کرد و داخل مدرسه شد. مشعلی برداشت و وارد زیر زمینی گردید. دید کسی در چهار گوشه قبری شمع افروخته. دانست که آن مقبره گوهرشاد است. در مقابل مزار زانو زد و با صدای گریه آلودی گفت: سلام مادر برای اتحاف دعا نزدت آمده ام. روانت شاد و قرین بهشت برین باد.

سپس سکوت کرد و چشمانش را بست و به دعا خواندن پرداخت. پس از چندی چشمانش را گشود و با تعجب دید که دختر جوانی در آنسوی قبر درمقابلش نشسته، بهزاد تکانی خورد و گفت: سلام دوشیزه جوان که در روشنای شمع با چادر فیروز گونش زیبایی خیره کننده ای داشت، تبسم ملیحی کرد و جواب داد: سلام.

بهزاد بر رخس خیره ماند. چشمان دختر جوان چون ستاره های آسمان میدرخشید. تبسم خفیفی کرد و با آواز ملکوتی ای پرسید: آیا تو هم از جمله دوستان ملکه فقید استی؟

بهزاد: بلی از ارامندان ایشان استم. بانوی بزرگ چند سال پیش مره فرزند خطاب کرد و از او روز تا روزیکه زنده باشم جایگاهش ده قلم اس.

دختر جوان با تبسم معنی داری گفت: میدانیکه درین روزها حتی بردن نام ملکه خطر داره؟ بهزاد میان حرفش دوید و گفت: مه چیزی راکه احساس میکنم میگویم و از گفتن چیزیکه به ایمان داشته باشم هراس ندارم.

دخت جوان: معلوم میشه آدم با وفا و صادق استی، از آدمهای صادق خوشم میآیه. بهزاد از بس زیر تأثیر زیبایی و ملاحظت دخت جوان قرار گرفته بود سر بزیر افگند و خاموش ماند. پس از لحظه ای سر برداشت و به چشمان زیبای او نظر دوخت. هردو برای لحظه ای چند بسوی همدیگر دیدند. بهزاد حس کرد که درلبان دختر جوان احساس نا معلومی موج میزند، مثلیکه میخواهد چیزی بگوید اما توانایی گفتن را ندارد. شاید حیا مانع آن میگردد تا آنچه را دردل دارد بازگو کند.

لحظه ها بکندی میگذشتند و درسکوت آتش خاموش شاید هر دو صدای ضربات قلب همدیگر را میشنیدند. بالاخره دخت جوان بر احساسش فایق آمد و با لحن دلپذیری پرسید: نامت چیست؟

بهزاد: نام مه بهزاد اس، ببخش کمالدین بهزاد ونام تو؟

دختر جوان: مه فیروزه ستم.

بهزاد: فیروزه! چه نام زیبایی.

فیروزه: تشکر گفتی نامت کمال الدین بهزاد اس؟

بهزاد: بلی.

فیروزه: پس تو همو نقاش موفق و تازه کاری استی که همه تعریفشه میکنه.

بهزاد: مردم لطف دارن اما کارهای مه درمقایسه با کارهای استاد میرک ومولانا ولی ارزشی نداره.

فیروزه: چرا هرکار هنری ارزش خاص خوده داره. بسیار خوش میشم اگه

چند نمونه آثارته ببینم.

بهزاد: بسیار خوب، اما نمیفهم که نقاشی ها ره کجا بیارم؟

فیروزه: همینجه همدیگه ره پیدا میکنیم.

هر دو تبسم کردند و باز بسوی همدیگر دیدند.

درینگاه صدای باز شدن درب زیر زمینی آنها را به خود آورد، فیروزه بسوی پلگان نگاهی کرد، دید که دو تن از ندیمه هایش با پتنوسهای حلوا از زینه ها پایین میشوند. ندیمه ها میخواستند به شاهدخت به رسم معمول ادای

احترام کنند، اما فیروزه با اشاره چشم مانع شان شد و سپس با صدای بلند تری گفت: اینها خواهرایم مرجان و مروارید استن که نذر ملکه فقیده آوردن، و اینا کمال الدین بهزاد استن که برای اتحاف دعا به زیارت بانوی بزرگ هرات آمدن.

مرجان و فیروزه که هردو دوشیزگان زیبا روی بودند پطنوس های حلوا را به گوشه ای گذاشتند، مرجان گفت: چه خوب که خواهر ما را تنها نگذاشتی، حتما در مراسم دعای نذر ما را همراهی میکنی. بهزاد: با کمال میل!

همه به گرد قبر ملکه نشستند و دعای مختصری نمودند. بعد از ختم دعا فیروزه از جا برخاست و گفت: دیر وقت اس و ما باید بریم.

بهزاد با احترام: جای سعادت بود که امشب با شماها آشنا شدم. بخود جرأتی داد و در حالیکه بسوی فیروزه میدید گفت: چقدر جالب اس که سه خواهر زیبا نام سه خواهر پُر ارزشه دارن.

مروارید با خنده پاسخ داد: بلی شاید در نظر پدر و مادر هر سه خوب معلوم میشدیم که نام جواهرات قیمتی ره به ما دادن. اما جواهر واقعی در میان ما خواهر دومی ما فیروزه اس که از همه خوشقلب تر و زیبا تر اس و نهاد پاکش مثل ماه میدرخشه.

فیروزه با شکسته نفسی: خواهش میکنم.

بهزاد آهسته گفت: در ای گفته شکی نیست.

شاهدخت جوان از زیر چشم نگاهی به قامت کشیده، موهای دراز، چهره مهتابی و چشمان پرنفوذ بهزاد انداخت و سرخی در رخسارش پدید آمد، اما خود را تکانی داد و به بهزاد گفت: ما چند شب دیگه بری نذر اینجه می آییم. شاید بتانی ما را در خواندن دعا همراهی کنی. دختر جوان مکثی کرد و ادامه داد: خوش میشم اگه چند تا از نقاشی هایته همراهت بیاری، اما وعده بته که هیچ کس از آمدن ما به آرمگاه خبر نشه، چون میدانی که اوضاع سیاسی بسیار خوب نیست.

بهزاد: کاملاً اطمینان داشته باشین هیچ کسی ازی موضوع آگاه نمیشه.

بهزاد خواست تا سه دوشیزه جوان را تا بیرون درب آرمگاه بدرقه کند، اما فیروزه با لحن ملیحی گفت: امیدوار استم که ازی خواهش مه آزرده نشی، اما بهتر اس تا ما از محوطه باغ برون نرفتیم همینجه بمانی، بهزاد با لحن متینی جواب داد: درست اس. فعلاً خدا حافظ.

فیروزه: ما فردا شب همینجه میباشیم، اگه چند اثر هنریته بیاری بسیار ممنون میشم.

فیروزه بانو تبسمی کرد و از در خارج شد. در صحن باغ چند نگهبان و گادی دو اسپه مجلل انتظار شاهدخت شهربانو را میکشید. مرجان روبه فیروزه نمود و گفت: این جوان چقدر متین و با ادب بود و چه چهره و شخصیت جذابی داشت، چرا نگذاشتین با ما بیایه؟

فیروزه: نمیخوام بفهمه که مه دختر سلطان ابوسعید استم. شاید اگه میدانست مه ره به نگاه دیگی میدید، بر علاوه اگه پدرم آگاه شوه قیامت کبرا برپا میشه.

مروارید: پس بهتر اس کمتر به مزار ملکه فقیده بیایین تا موجب خشم سلطان نگردین.

فیروزه آهی کشید و جواب داد: من به نزد گوهرشاد بیگم می آییم تا روانش آرامش پیدا کنه و پدرم را بخاطر ظلمی که در حقش کرده ببخشه. خوب بریم حالا وقت رفتن اس.

وقتی فیروزه بگادی نشست نگاهی به آسمان صاف و پرستاره نمود. چهره مردانه و چشمان نافذ بهزاد در دیدگانش ظاهر شد و در زیر لب گفت: ایکاش دختر شاه نمی بودم و با آزادگی یک فرد عادی زندگی میکردم.

بعد از چندی بهزاد از آرمگاه برون شد و نگاهی به مناره های رفیع و با اعظمت باغ مصلّا افگند. ستاره ها از لای شاخه های درختان کاج و ناجو چشمک زنان میدرخشیدند. بهزاد به هرسو مینگریست و درگوشش آوای صداها نای و رباب طنین می انداخت. روزها بود که خود را چنین شاداب و سرحال حس نکرده بود.

در زیر لب گفت: خدایا این چه احساسیست که قلمم را مالا مال از مسرت نموده. قلم برداشت و این کلمات را نوشت: یارب این چه نیرویست که امشب بمن بخشیده ئی فکر میکنم که برفراز پرنیان ابرها در پروازم و از آن فراز جهان را می بینم. زمانیکه بر نیلگون سپهر مینگرم نگاهی را میبینم که زیبا تر از درخشش ستاره هاست. لمحّه ای مکث کرد و در زیر لب زمزمه کرد:

امشب چه راز گویم ماه و ستاره ها را تا نای دل سراید آهنگ عشق مارا¹

(باقی دارد)

این شعر بندی از غزل های نگارنده است¹